

فرهنگستان علوم اتحاد شوروی

رباعیات
عمر خیام

زیر نظر

یوگنی برتلس



دیوان عمادالدین نسیمی

منتشر می شود



انتشارات گام

۱۵۰ ریال



۶۸۷۶۶

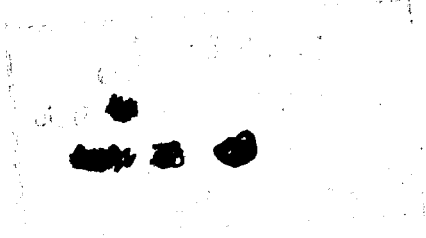


چاپ دوم / بهار ۶۲

چاپخانه دنیا

تهران / ۵۰۰۰

12



عمر خیام رباعیات

پیشگفتار مصحح

خاورشناسان روس، بوئره پروفیسور ژوکوفسکی، برای حل مسئله اصالت اشعار عمر خیام کارهای فوق العاده زیادی انجام دادند. با وجود این، صرف نظر از یک سلسله تتبعات گرانبها، برای چاپ متن انتقادی رباعیات خیام توفیقی حاصل نگردید. نسخه چاپ سنگی که در اواخر قرن گذشته توسط دانشگاه پتربورگ انتشار یافت نیز فقط بمنظور تعلیماتی بود و بهیچوجه نمیتوان آنرا در ردیف آثار علمی جای داد؛ مجموعه‌های رباعیات خیام که در کشورهای دیگر انتشار یافته همچنین پاسخ دهنده به خواستهای دانش معاصر نیستند. بنابراین انتشار متن نوین رباعیات خیام با ترجمه علمی تحت اللفظی کاملاً بجاست. لازم تذکار است که متن حاضر این امتیاز را بتمام نسخه‌های دیگر دارد که کاملاً برپایه قدیمترین منابع قرار گرفته و بدینجهت میتوان امیدوار بود که ضمایم بعدی کمتر از نسخه‌های دیگر در آن جای دارد.

متن حاضر تقریباً بدون ذکر نسخه بدل هاست، زیرا خصلت نسخه بدل در رباعی معمولاً تا اندازه‌ای با خصلت آن در آثار دیگر منظوم تفاوت دارد و قاعدتاً از شکل نسخه بدل خارج گشته و بصورت واریانت دیگری از همان رباعی درآمده است. خواننده دقیق حتماً باین نکته توجه دارد که شماره قابل ملاحظه‌ای از رباعیات موضوع واحدی دارند. ما گویی به یک سلسله مشابه از رباعیات بر میخوریم که از جهت موضوع یکدیگر بسیار نزدیکند و فقط در نکات جزئی با یکدیگر

متفاوتند. بنظر ما یک فرضیه باسانی میتواند این خصوصیت رباعیات خیام را توضیح دهد.

بر همه کس واضح است که فعالیت خیام با چه وضع دشواری رو برو بود. از اینکه حتی مورخین «بی نظره» رباعیات خیام را «ماران زهر آگین و گزنده» شریعت، توصیف نمایند، بخوبی برمیآید که چه خطر هولناکی از جانب فقه‌های متعصب متوجه خیام بود. بنابراین البته اندیشه جمع‌آوری و انتشار رباعیات، که این ریاضی‌دان بزرگ سرودن آنانرا نیز کاری چندان جدی نمیدانست، بهیچوجه نمیتوانست در خاطر او خطور نماید. ممکن است که شاعر آثار منظوم خود را در ورق کاغذی یاد داشت مینمود و وقتی جمع کوچکی از دانشمندان و هم اندیشان نزدش میآمدند، بهنگام صحبت و میگساری، تازه‌ترین سروده‌های خود را بر ایشان میخواند. اینک بنظر می‌آوردیم که مثلاً پنج نفر از دوستان خیام وقتی به‌خانه خود برمیگشتند رباعیاتی را که از سراینده آن شنیده بودند هر یک با کمکی دور شدن از اصل و تغییر این و یا آن کلمه یادداشت مینمود. بدینشکل دست کم شش واریانت از هر رباعی بدست آمده و بعدها هنگام جمع‌آوری آنها هر واریانت را بجای رباعی جداگانه‌ای شمار آورده اند. از طرف دیگر شماره واریانت‌ها در جریان استساخ آنها نیز افزایش یافته است.

نتیجه چنین استدلالی اینستکه: وقتی ما به یک سلسله مشابه از رباعیات بر میخوریم، ظاهراً فکر و موضوع بخود خیام تعلق دارد ولی تعیین اصالت این و یا آن واریانت غیر ممکن است.

از فرصت استفاده نموده سپاسگزاری عمیق خود را نسبت به سر کتابدار دانشگاه کمبریج، ر. کرسویک که لطفاً میکروفیلم نسخه خطی سال ۱۲۰۷ میلادی را در اختیار ما قرار دادند و هم چنین نسبت به و. ف. مینورسکی که برای ارسال این میکروفیلم ما را یاری نمودند ابراز میدارم.

ی. برتلس

۲۵ مه ۱۹۵۷

فهرست مندرجات

رباعیات	۹
فهرست قوائی بحسب حروف الفبا	۸۵

رباعیات

1

آنها که بحکمت دژ معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سر رشته' اسرار ندانست کسی
اول زنجی زدند و آخر خفتند

2

آنها که خلاصه' جهان ایشانند
بر اوج فلک بران فکر رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

3

آنان که کهن بوند و آنان که نوند
هر یک پی یگدگر یکایک بشوند
وین ملک جهان بکس نماند جاوید
رفتند و رویم و باز آیند و روند

4

گر گل نبود نصیب ما خار پس ست
 و نور به ما نمیرسد نار پس ست
 گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود
 ناقوس و کلیسیا و زّار پس ست

5

یا رب تو کلم سرشته من چه کنم
 یشم و قصیم تو رشته من چه کنم
 هر نیک و بدی که آید از من به وجود
 تو بر سر من نبشته من چه کنم

6

آنکس که به حوای لب خندان دادست
 خون جگری بدردمندان دادست
 گر قسمت ما نداد شادی غم نیست
 شادیم که غم هزار چندان دادست

7

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
 در طاس سهر بازگون سوده شدیم
 دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
 نابوده به کام خویش نابوده شدیم

8

× گرچند که روی و موی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که اندرین گلشن دهر
نقاشی ازل بهر چه آراست مرا

9

گرچس مرا خاصه بدانند ساقی
صد فصل^۱ زهر نوع براند ساقی
چون و امانم برسم خود باده دهد
وز حد^۲ خودم در گذارند ساقی

10

× چون روزی تو خدای قسمت فرمود
هرگز نکند^۱ کم و نخواهد افزود
آسوده ز هر چه هست میباید شد
واسوده زهر چه نیست میباید بود

11

× ساقی دل من ز دست اگر خواهد رفت
دریاست کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ پر از جهلست
یک جرعه اگر خورد به سر خواهد رفت

^۱По R: в A: صد ز فصل — явная описка.

^۲A: کنند — метр нарушен

افسوس که نامه^۱ جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
افسوس ندانم که کی آمد کی شد

× گردست بلوچه^۱ قضا داشت می
بر میل و مراد خویش بنگاشتمی
غم را ز جهان یکسره برداشتمی
وزشادی سر بچرخ افراشتمی

زمین گنبد گردنده بد افعالی بین
وز جمله^۱ دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را^۱ باش
فردا مطلب دی منگر اکنون بین

× از آمدن بهار و از رفتن دی^۱
اوراق کتاب ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که فرموده حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

^۱ По В; в А: خدا: — явная опешка.

اگر بیک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملک جهان
عمر است و بدانسان گذرانی گذرد

این کوزه گران که دست بر گل دارند
گر عقل و خرد نیک بر او بگمارند
هرگز نزنند مشتی و سیلی و لگد
خاک پدرانست نکو می دارند

گویند مخور باده به شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خداست و رسول
ما در رمضان خوریم کافران خاصه ماست

ای چرخ چه شد خسیم را چیز دهی
گرمایه و آسای و دهلیمز دهی
آزاده به نان شب گروگان بدهد
باید که بر اینچنین فلک نیز دهی

تن در غم روزگار بیداد مده
 جان را ز غم گذشتگان باد مده
 دل چون سر زلف بار بر باد ¹ مده
 بی باده مباحث و عمر بر باد مده

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
 با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
 آن کس که بزندگی ترا تکیه بر اوست
 چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

ای بهخبر از کار جهان هیچ نه^۱
 بنیاد تو باد است از آن هیچ نه^۱
 شد حد وجود تو میان دو عدم
 اطراف تو هیچ و در میان هیچ نه^۱

الفسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
 وز دست اجل بسی جگرها خون شد
 کس نامد از آن جهان که آرد خبری
 واحوال مسافران بگوید چون شد

^۱ Последние три слова по В; в А — неразборчиво.

از باده شود تکزراز سرها کم
وز باده شود گشاده بند محکم
اِبلِیسی اگر ز باده خوردی یک دم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

ساقی که رخت ز جام جمشید بهست
مردن برهت ز عمر جاوید بهست
خاک قدمت که چشم من روشن از اوست
هر ذره ز صد هزاران خورشید بهست

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من به عوّ و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

هرگز به طرب شراب نابی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

خشت سر خم ز ملک جم خوشتر
 یک جرعه می از غذای مریم خوشتر
 آه سحری ز سینه مست خراب
 از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

بر کوزه گری پریر کردم گذری
 از خاک همی نمود هر دم هنری
 من دیدم اگر ندید هر بی بصری
 خاک پدران در کف هر کوزه گری

گر من ز می مغانه مستم هستم
 و عاشق و رند و بت پرستم هستم
 هر کس به خیال خود گمانی دارد
 من خود دانم هر آنچه هستم هستم

تا چند بر ابرو زنی از غصه گره
 هرگز نبرد دژم شدن راه بده
 کار من و تو برون ز دست من و تست
 تسلیم قضا شو بر دانا این به

ساقی گل و سبزه بس طربناک شدست
 درباب که هفته دگر خاک شدست
 می نوش و گلی بچین که تا درنگری
 گل خاک شدست و سبزه هم پاک شدست

من نیستم آن کز رفتنم بهم آید
 کان نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
 جانیست مرا بهاریت داده خدا
 تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

این کهنه رباطرا که عالم نامست
 آرامگه ابلق صبح و شام ست
 بزمیست که وامانده صد جمشیدست
 گوریست که تکیه گاه صد بهرامست

از آمدن و رفتن ما سودی کو
 وز تار وجود بود ما پودی کو
 از آتش چرخ چشم پاکان وجود
 می سوزد و خاک می شود دودی کو

اسرار ازلرا نه تو دانی و نه من
وین خط مقرط نه تو خوانی نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده درافتد نه تو مانی نه من

شادی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیهادی و جمیست
احوال جهان و بلکه گیتی یکسر
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

ای کاج که جای آرمیدن بودی
یا این ده دوررا رسیدن بودی
کاج از بی صدهزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

گر در بر من دلبر یاقوت لبست
ور آب خضر به جای آب غنبت
گر زهره بود مطرب و همدم عیسی
چون دل نبود شاد چه جای طربست

سرگشته به چوگان قضا همچون گوی
چپ میرو راست میرو و هیچ مگوی
کان کسی که ترافگند اندر تک و پوی
او داند و او داند و او داند و اوی

از دفتر عمر بر گشودم قالی
ناگه ز سوز سینه صاحب حالی
برگفت خوش آن کسی که اندر بر او
باری ست چو ماهی به شبی چون سالی

از حادثهٔ زمان راننده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دم نقدرا به عشرت بگذار
وز رفته میاندیش و ز آینده مترس

ترسیم کزین بیش به عالم نرسیم
با هممنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که در اوئیم غنیمت شمیریم
شاید که به زندگی در آن دم نرسیم

زان می که شراب جاودانیست بخور
 سرمایه عیش این جهانیست بخور
 سوزنده چو آتش است لیکن غمرا
 برنده چو آب زندگانیست بخور

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
 نتوان به گمان تماشای عمر نشست
 آن به ننهیم جام می را از دست
 نوشیم و شویم خوش نه هشیار و نه مست

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
 وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
 کس غیب نداند که چه خواهد بودن
 بی باید و معشوق و بکام آسودن

رو بر سر افلاک و جهان خاک انداز
 می میخور و دل بماهرویان میباز
 چه جای عتاب آمد و چه جای نیاز
 کز جمله رفتگان یکی نماند باز

مقصود ز گل آفرینشش مائیم
در چشم خرد روان بینش مائیم
این دایره جهان چو انگشتریست
میدان تنها نگین نقشش مائیم

گر باده خوری تو با خردمندان خور
پایا پسری لاله رخ خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گاهگه خور و پنهان خور

با دلبر کی تازه‌تر از خرمن گل
از دست مده جام می و خرمن گل^۱
زان پیشتر که کی گردد از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

برچهره گل شبنم نوروز خوش‌ست
در طرف چمن روی دلفروز خوش‌ست
از دی که گذشت هر چه کوئی خوش نیست
خوش باش و زدی مگو که امروز خوش‌ست

^۱ По А; другие рукописи дают: دامن.

بمبارم و دل در استعانم دارد
 نا خوردن می قصد بجانم دارد
 وین طرفه بود که هر چه در بیماری
 جز باده خورم همه زیانم دارد

صد خانه ز خوناب دلم ویرانست
 وز گریه زار بیم صد چندانست
 از هر مژه ناودان خونست روان
 گرمین مژه را بهم زخم طوفانست

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام
 کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
 گر جمله صواب است که او خواسته‌است
 پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
 در کشف علوم شمع اصحاب شدند
 و زین شب تاریک نبردند برون
 گفتند فسانه و در خواب شدند

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که برین دل غمناک نهاد
بسیار لب لعلوش و روی چو ماه
در زیر زمین و حقه خاک نهاد

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشه فردات بسجز سودا نیست
ضایع مکن این دم از دلت سودا نیست
کین باقی عمررا بقا پیدا نیست

یک قطره آب بود با دریا شد
یک ذره خاک با زمین بکاشد
آمدن تو اندر این دنیا چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

گر چند که از گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بهرستان کنشت
سیرم چو که سحر ز مخموری باز
می خواهم و معشوقه نه مسجد نه کنشت

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین بککه دم نقدرا غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم

آنرا که وقوف ست بر اسرار جهان
شادی و غم و رنج پروشد یکسان
چون نیک و بد جهان به سر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

آبی بودیم در کمر بنهاده
از آتش شهوتی برون افتاده
فرداست که باد خاک ما را ببرد
خوش میگذران این دو نفس با باده

غم کشته جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
بس دختر رز را بزنی خواهم کرد

این قافله^۱ عمر عجب میگذرد
 نیکوست دمی که با طرب میگذرد
 ساقی غم فردای قیامت چه خوری
 درده قدح باده که شب میگذرد

در سر هوس بتان چون حورم باد
 در دست هماره آب انگورم باد
 گویند بمن که ایزدت توبه دهاد
 گر او دهد، من نکنم دورم باد

خورشید کند صبح بر بام^۱ افکند
 کیخسرو روز مهره در جام افکند
 می خور که ندای عشق هنگام سحر
 آوازه^۲ اشربوا در اتمام افکند

ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم
 با این همه مستی ز تو هشیارتریم
 ما خون رزان خوریم و تو خون کسان
 انصاف بده کدام خون خوارتریم

^۱ A — باد (ветеран).

تاچند در این حيله و ززاقى' عمر
تاچند مرا درد دهد ساقى' عمر
خواهم كه ز دست حيله و خدعه' او
چون جرعه به خاك ريزم اين باقى' عمر

بارى كه دلم ز بهر او زار شد دست
او جاي دگر به غم گرفتار شد دست
من در طلب داروى خود چون كوشم
چون آنكه پزشك ماست بيمار شد دست

يك جرعه' مى ز ملك كاوس بهست
وز تخت قباد و مسند طوس بهست
هر آه كه عاشق به سحرگه كند
از ناله' زاهدان سالوس بهست

الديشه' عمر بيش از شصت منه
هر جا كه قدم نهى بجز مست منه
زان بيش كه كاسه' سرت كوزه كنند
تو كوزه ز دوش و كاسه از دست منه

زان پیش که از زمانه تایی بخوریم
 با یکدگر امروز شرابی بخوریم
 کین چرخ فلک به گه رفتن مارا
 چندان ندهد اسان که آبی بخوریم

بسیار بگشتیم به گرد گه و دشت
 از گشتن من کار جهان نیک نگشت
 خرسندم ازان که عمر من با همه رنج
 گر خوش نگذشت باز خوش خوش بگذشت

ای گشته شبانروز به دنیا نگران
 وندیشه نکرده هیچ از روز گران
 آخر بخود آی و نیک بنگر یک دم
 کایام چگونه میکند با دگران

آنکو سطری ز عقل در دل بنگاشت
 یک لحظه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
 یا در طلب رضای ایزد کوشید
 یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

¹ По В; текст А поврежден.

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
شادان به در آمدیم غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم به باد عمر و در خاک شدیم

خورشید سهر یزوالی عشق است
مرغ چمن خجسته فال عشق است
عشق آن نبود که همچو بلبل نالی
هر که که بگیری و ننالی عشق است

آنروز که نبودی شراب پاکم
زهرست باکم ار بود تریاکم
زهرست غم گیتی و تریاکش می
چرن می خورمی ز زهر نبود باکم

در دهر کسی به گل عذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا به حد شاخ نشد
دستش به سر زلف نگاری نرسید

من هیچ ندانم که مرا آن که سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بهر بطنی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

گفتم که دگر باده گلگون نخورم
می خون رزان است دگر خون نخورم
پیر خردم گفت به جد میگوئی
گفتم که خطاست این سخن چون نخورم

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید
وین چهره کهرها چو یاقوت کنید
چون درگذرم بمی بشوئید مرا
وز چوب رزم نخته تا بوت کنید

با ماهرخی بر لب جوی و می و ورد
تا هست میسر طرب خواهم کرد
تا بودام و هستم و خواهم بودن
می میخورم و خوردهام و خواهم خورد

اکنون ز صبا دامن گل چاک شده
 بلبل ز جمال گل طربناک شده
 در سایه گل نشین که بسیار این گل
 در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

خیام زمانه زانکسی دارد ننگ
 کو در غم اتمام نشیند دلتنگ
 می نوش در آبگینه با ناله چنگ
 زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

یاران چو باتفاق میعاد کنید
 خود را به جمال یکدگر شاد کنید
 ساقی چو می سفانه بر کف گیرد
 بیچاره مرا هم بدعا یاد کنید

با تو بخرابات همی گویم راز
 به زانکه کنم بی تو بمحراب نماز
 ای اول و ای آخر و جز تو همه هیچ
 خواهی تو مرا بسوز خواهی بنواز

ابریق می سرا شکستی زهی
 بر من در عیش را ببستی زهی
 بر خاک بریختی می گلگونرا
 خاکم بدهن مگر که مستی زهی

این کله گری که کله سرها کرد
 در کله گری صنعت خود پیدا کرد
 بر خوان وجود ما نگون کله نهاد
 وان کله سرنگون بر از سودا کرد

با بخشش تو من از گنه نندیشم
 با توشه تو ز رنج ره نندیشم
 گر رحم توام سپید روی انگیزد
 من هیچ ز نامه سیه نندیشم

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
 تا نشکنند و باز به گل نسارد
 گر ابر چو آب خاک را بر دارد
 تا حشر همه خون عزیزان بارد

گر باده بکوه بر دمی نقص کند
 ناقص بود آنکه باده را نقص کند
 هرگز نکنم ز باده من توبه از آنکه
 چیزی است که او تربیت شخص کند

بردار پیماله و سبوی ای دلجوی
 برگرد بگرد سبززار و لب جوی
 کهن چرخ بسی سرو قدان مهری
 صد بار پیماله کرده صد بار سبوی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
 سرمست بدم که کردم این اویاشی
 با من به زبان حال میگفت سبوی
 من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ای آنکه ز کنه تو خرد آگه نی
 وز طاعت و از معصیت مستغنی
 مستم ز گناه و از رجا هشیارم
 امید برحمت تو دارم یعنی

این اهل قهر خاک گشند و غبار
 هر ذره و هر ذره گرفتند کنار
 آه این چه شراب است که تا روز شمار
 بی خود شده و پیخبرند از همه کار

در بزم خرد عقل دلیلی سوره گفت
 در روم و عرب میهنه و میسره گفت
 گر گفت کسی که ناسره باشد می
 من کی شنوم چونکه خدا میسره گفت

زنهار کنون که میتوانی باری
 بردار ز خاطر عزیزی باری
 کین مملکت حسن نماید جاوید
 از دست تو هم برون رود یک باری

که سحرست خیز ای ماده پسر
 بر باده لعل کن بلوری ساغر
 کن یک دم عاریت در این کنج فنا
 بسیمار بجونی و نیابی دیگر

می لعل مذاهبت و سراهی کلانست
جسمست پیهاله و شرابش جانست
آن جام پلورین که ز می خندانست
اشکبست که خون رز درو پنهانست

آنان که اساس زهد بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می را زین پس
گر همچو خروسم ازه بر فرق نهند

دلبرده که عمرش چو غم باد دراز
امروز تلطفی ز نو کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برقت
یعنی که نکوئی کن و در آب انداز

من باده خورم و لیک مستی نکتم
الا به قلدح دراز مستی نکتم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا من چو تو خویشتن پرستی نکتم^۱

^۱ По В; в А порядок иисра' следующий: 3. 4. 1. 2.

ساقی که لبش مفرح باقوتست
دل را غم او فوت و جانرا قوتست
هر کسی که نشد کشته بطوفان غمش
در کشتی نوح زنده در تابوتست

در کار که کوزه گری رفتم دوش
دادم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناکه یکی کوزه برآورد خسروش
کو کوزه گر و کوزمخر و کوزهمروش

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم
دستار قصب به بانگ نی بفروشیم
تسبیح که بیک لشکر تذویرست
ناکه بیک پیاله می بفروشیم

سرمست به میخانه گذر کردم دوش
پیری دادم مست و سبونی بر دوش
گفتم که چرا نداری از یزدان شرم
گفتا که کریم است خدا باده بنوش

آب رخ نوحروس رز بساک مریز
جز خون دل تائب ناپاک مریز
خون دو هزار تن و ساکار خراب
بر خاک مریز و جره بر خاک مریز

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک تیره منزل که نیست
می خور که چنین فاصله ها کوتاه نیست

ای باده تو معشوق من شیدائی
من میخورم و نترسم از رسوائی
چندان خور می که هر که بیند گوید
ای ختم شراب از کجا میائی

ننگیست بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمتار بسوی آب انگور شدن
به ز انکه بزه خویش مشهور شدن

گویند مرا که می تو کمتر خود از این
آخر به چه عذر پیرنداری سر از این
عذرم رخ یار و بادۀ صیچدم است
انصاف بده چه عذر روشن تر از این

آن ماهه که نوشی ز جهان با پوشی
معذوری اگر در طلب آن کوشی
باقی همه رایگان نیتزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبه و رای مستی دانم

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
وین کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

زان پیش که غمهاش شبیخون آرند
برگوی بتا تا می گلگون آرند
توزر نه ای غافل ابله که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

ساقی غم من بلند آوازه شدست
سرستی من برون ز اندازه شدست
با موی سپید سرخوشم کز خط تو
بیرانه سرم بهار دل تازه شدست

کردون کمری بر تن فرسوده ماست
جیخون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز آه پیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

ماها می و معشوق و شما دیر و کنشت
ما اهل جحیم و شما اهل بهشت
تقصیر من از روز ازل چیست بگوی
قنّاش چنین به لوح تقدیر نبشت

از جمله رفتگان این راه دراز
 باز آمده کو که خبر پرسم باز
 زنهارد در این دو راهه آذ و نیاز
 چیزی نگذاری که نمائی باز

تا در تن تست استخوان و رگ و بی
 از خانه تقدیر منه بیرون بی
 کردن منه ار خصم بود رستم زال
 منت مکش ار دوست بود حاطم طی

در فصل بهار اگر بتی حورسرت
 یک ساغر می پردادم بر لب کشت
 گر چند که این سخن بی باشد زشت
 سگ به ز من است اگر کنم یاد بهشت

از خالق بخشنده و از رب رحیم
 نوید شو ز جرم و عصیان عظیم
 گر مست و خراب جفته باشی امروز
 فردا بخشد به استخوانهای رسیم

از هرچه بجز میست کوتاهی به
وز دست بتان مست خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می زماه تا ماهی به

هر سبزه که بر کنار جوئی بودست
گوئی که خط فرشته جوئی بودست
تا بر سر سبزه پا به خواری نهی
کان سبزه ز خاک لاله روئی بودست

تا هشیارم طرب زمن پنهانست
چون مست شدم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بنده آن که زندگانی آنست

لب بر لب کوزه بردم از غایت آرز
تا زو طلبیم واسطه عمر داراز
لب بر لب من نهاد و برگفت براز
من هم چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

بر کف می لعل و زلف دلدار بست
 بر طرف چمن کند باقبال نشست
 می نوشد و از دور فلک نندیشد
 تا آنکه شود ز باده عشرت مست

افلاک که جز غم نفزایند دگر
 بنهند یکی تا برپایند دگر
 ناآمدگن اگر بدانند که ما
 از دهر چه میکشیم نایند دگر

خوش آنکه در این زمانه آزاده بزیست
 خرسند بهر چش کی خدا داده بزیست
 وین یکدم عمر را غنیمت بشمرد
 آزاده و با ساده و با باده بزیست

تا چند کنیم عرضه نادانی خویش
 بگرفت دلم از بی سر و سامانی خویش
 زَنار از این سپس میان خواهیم بست
 از شرم گناه و از مسلمانان خویش

کرد دگری چگونه پرواز کنیم
 با عشق نوی چگونه آغاز کنیم
 یک لحظه سرشک دیده مینگذارد
 تا چشم به روی دگری باز کنیم

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
 قصدی دارد بجان پاک من و تو
 بر سبزه نشین و می خور و شاد بزی
 کین سبزه برون دمد ز خاک من و تو

دانی ز چه روی شهره گشتست و چه راه
 آزادی سرو و سوسن اندر افواه
 کین دارد ده زبان همیشه خاموش
 و انراست دو صد دایم و لیک کوتاه

اجزای پیاله که درهم پیوست
 بشکستن او روا نمی دارد دست
 چندین سرو های نازنین و سر و دست
 از مهر که پیوست و به کین شکست

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
 پیمانۀ چو پر شد چه نیشاپور و چه بلخ
 می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
 از سلخ به غره آید از غره به سلخ

کو معمرم راز تا بگویم یک دم
 کز گله نخست خود چه بودست آدم
 محنت زاده سرشته از گل غم
 یک چند جهان بگشت و برداشت قدم

هنگام صبح ای پسر فرخ پی
 بر ساز ترانه و پیش آور می
 بردست بخاک صد هزاران جم و کی
 این آمدن تیرمه و رفتن دی

آنانکه جهان زیر قدم فرسودند
 و اندر طلبش هر دو جهان پیمودند
 آگه نیم از آنکه آنان زین بیش
 از کار چنانکه هست آگه بودند

قای ز چراغ مسجد و دود کنشت
 تما چند زیان دوزخ و سود بهشت
 بر لوح قضا نگر که از دور ازل
 استاد هر آنچه بودنی بود نوشت

زان باده که عمر را حیوة^۱ دگرست
 بر کن قدحی گرچه ترا درد سرست
 بر نه بکفم که کار عالم سمرست
 بشتاب که عمر هر دمی در گذرست

دوری که در او آمدن و رفتن ماست
 آنرا نه نهایت نه بدایت پیداست
 کس هیچ نگفته اند زین معنی راست
 کین آمدن از کجا و رفتن به^۲ کجاست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
 بر خیز و به جام باده کن عزم درست
 کین میزه که امروز تعاشا که تست
 فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

^۱ No B: ■ A حیاط

^۲ No B: ■ A ز

بر خود ستم و رنج نهادن بیجاست
از سهمی خود لزون نمی باید خواست
آنچه از ازلت بنام پنهفته شدت
آنست ترا بهره بدون کم و کاست

چون آگهی ای دوست ز هر اسراری
چندین چه خوری به پهنه کیناری
چون می‌نرود به اختیارت کاری
خوش باش در این دمی که هستی باری

این چرخ که با کسی نمیگوید راز
کشته بستم هزار محمود و اباز
می خور که نبخشند بکسی عمر دراز
وان کسی که شد از جهان نیاید باز

گویند ترا بهشت با حور خوشست
من میگویم که آب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست از نسیه بشوی
کاواز دهل شنیدن از دور خوشست

خوش باش که غصه بی کران خواهد بود
در چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز خاک تو بخواهند زدن
دیسوار سرای دگران خواهد بود

جاوید نیم چو اندرین دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائست عظیم
تاکی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
رفتیم چو ما جهان چه محدث چه قدیم

ای دهر به ظلمهای خود معترفی
در خانقه جور و ستم معتکفی
نعمت به خستان دهی و نعمت به کسان
زین هر دو برون نیست خری یا خرفی

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من در گذرانی بکرم
زین شرم که دیده چه چه کردم چکنم

مائیم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فروشنده عالم بدو جو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر هر کجا خواهی رو

ای دل چو حقیقت جهانست مجاز
چندین چه خوری انده و هم رنج دراز
تسلیم قضا شو بکم و بیش بساز
کین رفته قلم ز بهر تو نباید باز

مائیم هلاک از غم هجرانت
هر جای شوی دست من و دامانت
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست
باز آمدی و هزار جان قربانت

راز از همه مردمان نهان باید داشت
واسرار نهان ز ناکسان باید داشت
بنگر که چه میکنی تو با خلق خدای
چشم از همه مردمان همان باید داشت

کین رفته قلم برای یک (؟) عهددراز: «A: Po R:»

هر دل که اسیر محنت اوست خوشست
 هر سر که غبار سر آن کوست خوشست
 از دوست به ناوکت غم آزرده مشو
 خوش باش که هر چه آید از دوست خوشست

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
 در کوی بتان باده‌پرستیم امروز
 از هستی خویشتن بکلی رسته
 پیوسته بدرگه الستیم امروز

افسوس که رفت عمر بر بیهوده
 هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
 فرموده ناکرده سیه رویم کرد
 فریاد ز کردارهای نافرموده

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
 گرد گنه از چهره نرفتم هرگز
 نوسیدنیم ز بارگاه کرمیت
 زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
 آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
 گرما می و معشوق پرستیم رواست
 چون عاقبت کار همین خواهد بود

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
 وز می دو منی ز گوسپندی رانی
 با دلبری نشسته در ویرانی
 عیشی است که نیست حد هر سلطانی

از تن چو برفت جان پاک من و تو
 خاک دگران شود مفاک من و تو
 زین پس ز برای خشت گور دگران
 در کالبدی کشند خاک من و تو

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
 آنسان که بمیرند بدانسان خیزند
 ما با می و معشوق از آنیم مدام
 باشد که به حشرمان چنان انگیزند

ای چرخ همه خرابی از کینه تست
 بیدادگری شیوه دیرینه تست
 وی خاکه اگر سینه تو بشکافند
 بس گوهر پربها که در سینه تست

گویند که دوزخی بود مردم مست
 حرفی ست خلاف و دل در او نتوان بست
 گر عاقبت و مست دوزخی خواهد بود
 فردا نگری بهشت را چون کف دست

این کلاه که بس نکوش پرداخته اند
 بشکسته و در رهگذر انداخته اند
 زنهار بر او قدم بخواری ننهی
 کین کلاه ز کلاه های سر ساخته اند

آنانکه به کار عقل در می کوشند
 بهوده بود که گاو نرمی دوشند
 آن به که لباس ابلهی درپوشند
 کلروز به عقل ترزه میبفروشند

خیتام برای گنه این ماتم چیست
وز غم خوردن فائده بیش و کم چیست
گر هیچ گنه نباشدی غفران چیست
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

که سحرست خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نهانند دراز
و آنها که شدند کس نمی آید باز

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
از دست اجل چو مرغ پرکنده شوم
زنهار کلم بجز صراحی مکنید
شاید که چو بوی می رسد زنده شوم

چون درگذرم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک در میکده جوئید مرا

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتشی باشی
حقست ولی بهر دو عالم ارزد
یکدم که تو از شراب سرخوش باشی

ما لمبتکانیم و فلک لعبتاز
از روی حقیقت نه که از روی مجاز
باز بچه همی کنسیم بر نطع وجود
افتیم به صندوق عدم یک یک باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاد کله کیکلوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرس ها و چه شد ناله کوس

گر زانکه بلستت آید از می دو می
مینوش بهر جمع و بهر انجمنی
کانکس که جهان ساخت فراغت دارد
از سبقت چون توئی و ریش چو منی

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
 بهراهن فرخی من چاک کنی
 بادی که به من وزد تو آتش کنیش
 آبی که خورم در دهنم خاک کنی

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
 هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
 این چند نفس در تن تو عاریتست
 با عاریتی عاریتی باید زیست

یک دست به مصحفیم و یک دست بهجام
 که مرد حلالیم و گهی مرد حرام
 مائیم در این گنبد فیروزه رخام
 نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

پیش از من و تو لیل و نهار بودست
 گردنده فلک بر سر کاری بودست
 ز نهار قدم به خاک آهسته نهی
 کان مردمک چشم نگاری بودست

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
 میسوش یکی قدح به من ده دهمگری
 زان پیش که روزگار در رهگذری
 خاک من و تو کوزه کند کوزه‌گری

بر خیز دلا که چنگ بر چنگ زنیم
 می نوش کنیم و نام بر تنگ زنیم
 سجاده به یک پیاله می بفروشیم
 وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
 بیهوده غم جهان فرسوده مخور
 چون بود گذشت و نیست ناپود پدید
 خوش باش و غم بوده و ناپوده مخور

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
 و اسباب طرب همه نکو خواهد شد
 مه لایق و زرد و خم شدت از سستی
 ناچار از این رنج فروخواهد شد

در عشق تو از ملامت رنگی نیست
 با یخبران در این سخن جنگی نیست
 این شربت عشق داروی مردانست
 نامردانرا از این قدح رنگی نیست

این گونه که من کار جهان می بینم
 عالم همه رایگان بر آن می بینم
 سبحانه الله به هرچه در مینگرم
 ناکامی خوشتن در آن می بینم

تا دست با اتفاق در هم نزنیم
 پائی به نشاط بر سر غم نزنیم
 پیش از که مبعدم صبوحی بزنیم
 کین صبح بی دمد که ما دم نزنیم

گر شهره شوی به شهر شرّ الناسی
 ور گوشه نشین شوی همه وسواسی
 آن به که اگر خضر اگر الهامی
 کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

داننده چو ترکیب طبایع آراست
 من هیچ ندانم ز چه کردش کم و کاست
 گر نیک آمد چرا که در هم بشکست
 ورنیک نیامد این صور عیب کراست

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
 خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد
 کار من و تو چنان که رای من و تست
 از موم به دست خویش هم نتوان کرد

هر نیک و بدی که در نهاد بشرست
 هر شاد و غمی که در قضا و قدرست
 با چرخ مکن حواله کاند رره عقل
 چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست

این پایه چرخ بین نگون افتاده
 در وی همه زیرکان زبون افتاده
 در دوستی شیشه و ساغر نگرید
 لب بر لب و در میانه خون افتاده

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
 باغ طربت بسبزه آراسته گیر
 وآنکه بر آن سبزه شبی چون شبنم
 بنشسته و بامداد برخاسته گیر

در عالم جان بهوش می باید بود
 در کار جهان خموش میباید بود
 تا چشم و زبان و گوش بر جا باشند
 بی چشم و زبان و گوش میباید بود

می خوردن و کرد نیکوان گردیدن
 بهتر که به زرق زاهدی ورزیدن
 گر دوزخی اند مردم مست بگوی
 پس روی بهشت را که خواهد دیدن

ایام جوانیست شراب اولیتر
 با روی نکو باده ناب اولیتر
 این عالم فانی چو خوابست و یباب
 از باده درو مست و خراب اولیتر

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
تا کی بی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیاة
آخر به دل خاک نهان خواهی شد

یک جام شراب صد دل و دین ارزد
یک جرعه می بملکت چین ارزد
جز باده لعل چیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف سرا ز غنچه خوش می آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

پیری سر و برگ^۱ ناصوابی دارد
گلنار رخس به رنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود
ویران شده و رو به خرابی دارد

^۱ پیری و سربرگ — По В: = А

روزی که گذشتست از او باد مکن
 فردا که نیامدست فریاد مکن
 بر نامده و گذشته بنیاد مکن
 خوش باش کنون و عمر بر باد مکن

هشیار نبوده‌ام دمی تاهستم
 گرچه شب قدر باشد آن هم مستم
 لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
 تا روز به گردن صراحی دستم

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
 از دست بهل تو حیلت و دستان را
 تو غمزه از آنی که ننوشی می ناب
 صد کار کنی که می غلامت آنرا

می خور که ترا بیخبر از خویش کند
 خون در دل دشمن بداندیش کند
 هشیار بدن چه سود دارد جز آنکه
 زانديشه پایان دل تو ریش کند

بشنو ز من ای زنده یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی سروین
برگوشه عرصه قناعت بنشین
بازچه دهنرا تماشا میکن

ما خرقه زهد بر سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیقم کردیم
باشد که ز خاک میکله در یایم
آن عمر که در میکله ها کم کردیم

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان که آن وصال سر ماست
چون نیست در این مردم دانا اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

از سر نهفته ات خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

از آ ز همی بکه و میزی خرسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود
می بگسلد و نماند این روزی چند

عالم اگر از بهر تو میارایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بر بایند

چرن کار نه بر مراد ما خواهد رفت
اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه
دیر آمده ایم و زود میباید رفت

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال نزد گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

نا کرده گناه در جهان گiest بگوی
و آنکس که گنه نکرد چون زیست بگوی
من بد کنم و تو بد مکنات دهی
بس فرق میان من و تو چیست بگوی

سیر آمدم ای خدای از هستی' خویش
وز تنگ دلی و از تهی دستی' خویش
از هر نیست تو هست میکنی بیرون آر
زین نیستیم بجرمت هستی' خویش

خالق توئی و مرا چنین ساخته'
هستم به می و ترانه دلباخته'
چون روز ازل مرا چنین ساخته'
بس بهر چه در دوزخم انداخته'

برخیز مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع زمانه گرو فانی بودی
هرگز بتو نوبت نشدی از دگران

غم خوردن پیسوده کجا دارد سود
 کین چرخ هزارها چو ما کشت و درود
 پرکن قلدح می بکفم درنه زود
 با یاد خورم که بودنیها همه بود

یا رب تو کریمی و کریمی کرمست
 عاصی زچه رو بیرون زباغ ارمست
 با طاعتم ارغفو کنی نیست کرم
 با مصممم اگر ببخشی کرمست

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت
 تو خواه فلک هفت شمر خواهی هشت
 چون باید سردو آرزوها همه هشت
 چه مور خورد به گور چه گرگ به دشت

ساقی دل من ز مرده فرسوده ترست
 کوزهر زمین ز من دل آسوده ترست
 هرچند بخون دیده دامن شویم
 دامن ترم ز دیده آلوده ترست

خواهی که اسلح عمر محکم یابی
 بکچند به گیتی دل خرم یابی
 از خوردن می دی تو فارغ نشین
 تا لگت عمر را دمام یابی

زهرست غم جهان و می ترپاکت
 ترپاک خوری ز زهر نبود پاکت
 با سبزمظان بسبزهزاری می خور
 زآن پیش که سبزه پردمد از خاکت

سستی مکن و فریضه هارا بگذار
 وان لقمه که داری ز کسان باز مدار
 در خون کسی و مال کسی قصد مکن
 در عهده آن جهان منم باده بیمار

شب نیست که عقل در تضر نشود
 وز گریه کنار من پر از در نشود
 پر می نشود کاسه سر از سودا
 هر کاسه که سرنگون شود پر نشود

بامن تو هر آن چه کوئی از کین کوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین کوئی
من خود معترفم بدان چه کوئی لیکن
انصاف بده ترا رسد این کوئی

روحی که منزهست ز آلاش خاک
سهمان تو آمده ست از عالم پاک
میده بیک جام صبحی مددش
زان پیش که گوید انعم الله مساک

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشا گاه ماست
تا سبزه خاک ما تماشا گاه کیست

از بودنی ای مرد چه داری قیاس
وز فکرت بهوده دل و جان افکار
خزم بزی و جهان به شادی گذران
تدبیر نه با تو بوده است اول کار

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده به کام دل رسیدی آسان

ای پیر خردمند بگاہتر برخیز
وان کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز
سغز سر کیقباد و چشم پرویز

هو سم به شراب ناب باشد دائم
گوشم به نی و و باب باشد دائم
گر خاک مرا کوزه پس از من سازند
خواهم که پر از شراب باشد دائم

چون نیست در این زمانه سودی ز خرد
جز یخورد از زمانه بر مینخورد
پیش آر از آن که خرد مرا ببرد
باشد که زمانه سوی ما به نگیرد

کل گفت که من یوسف مصر چمنم
 یاقوت گرانمایه پر زر دهنم
 گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای
 گفتا که ز من دریده بین پیرهنم

ما و می و معشوق در این کنج خراب
 فارغ ز امید رفتن و بیم عذاب
 جان و تن و جام و جامه در رهن شراب
 آزاد ز خاک و باد و ز آتش و آب

موجود هر آنچه هست نقشست و خیال
 عارف نبود هر که نداند این حال
 بنشین قلمی باده بنوش و خوش باش
 فارغ شو ازین نقش خیالات محال

نقشست که بر وجود ما ریخته
 مد بوالعجبی ز ما پر انگیزته
 من ز آن به از این نمیتوانم بودن
 کز پوته مرا بدین صفت ریخته

یکه جرعه می کهنه ز ملک نو به
وز هرچه نه می طریق بیرون رو به
جامیش به از ملک فریدون صد بار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

دانی که سپیده دم خرومن سحری
هر لحظه چرا می کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح
کز عمر شی گذشت و تو بیخبری

با این دو سه نادان که چنان میداند
از چهل که دانای جهان ایشان اند
خر باش که آنسان ز خدی چندانند
هر کو نه خست کافرش میخوانند^۱

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او مهیبنی
دستبست که بر گردن باری بوده است

^۱ میدانند — Plu R. n A

میلیم همه با روی چو گل پیوندد
 دستم همه با ساغر و مل پیوندد
 از هر جزوی نصیب خود بردارم
 زان پیش که جزوها بکل پیوندد

ختم اگر زباده مستی خوش باش
 گر با صنی دمی نشستی خوش باش
 پایان همه چیز جهان نیستیت
 پندار که نیستی چو هستی خوش باش

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
 بر دل منه از آمده نا آمده رنج
 خوش میخور و میباش در این دور هیچ
 با خود نبیروی جوی اگر داری گنج

از گردش روزگار بهری برگیر
 بر تخت طرب نشین و ساغر گیر
 از طاعت و حصیت خدا مستغنیست
 باری تو مراد خود ز عالم برگیر

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
 کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
 کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
 می نوش که عمرهات میباید خفت

تا کی غم آن خوری که داری یا نی
 وین عمر به خوشدلی گذاری یا نی
 هر کن قدح باده که معلومت نیست
 کین دم که فرو بری برآری یا نی

یا رب بگشای هر من از رزق دری
 بی منت این خسان رسان ساحضری
 از باده چنان مست نگه دار مرا
 کاز بیخبری نباشدم درد سری

هر جا که گلی و لاله زاری بوده ست
 از سرخی^۱ خون شهرپاری بوده ست
 هر جا که بنقشه رسته بر روی زمین
 خالی است که بر روی نگاری بوده ست

^۱ По R; в A — نگاهدار (метр нарушен)

زانگه که طلوع صبح ازرق باشد
 باید که به کف می مرقق باشد
 مشهور چنین است که می تلخ بود
 باید که بدین دلیل می حق باشد

در دل نتوان نشان اندوه نشانند
 همواره کتاب خرمی باید خوانند
 سی باید خورد و کام دل باید راند
 پیداست که چند در جهان باید ماند

هش دار که روزگار شورانگیزست
 ایمن منشین که تیغ دوران تیزست
 در کام تو گر زسانه لوزینه نهد
 زنهار فرو مبر که زهر آمیزست

چون حاصل آدمی در این دیر دو در
 جز خون دل و دادن جان نیست دگر
 خرم دل آن کسی که نامد بوجود
 واسوده کسی که خود نژاد از مادر

با رب بدل اسیر من رحمت کن
 برحینه^۱ غم پذیر من رحمت کن
 بر پای خرابات رو من بخشای
 بر دست پیاله گیر من رحمت کن^۱

253. SN стр. 340

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
 می خواه مرقق بطراز آمدگان
 رفتند یگان یگان فراز آمدگان
 کسی میندهد نشان بازآمدگان

254. SN стр. 39

ای آنکه در زیر چهار و هفتی
 وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
 غم خوردایم کد در ره اکفتی
 این سایه ندانی چو رفتی رفتی

255. NM 10, TG. (F 50 —)

هر دزه که بر روی زمینی بودست
 خورشیدرخ زهره بینی بودست
 کرد از رخ نازنین بازوم فشان
 کن هم رخ و زلف نازنینی بودست

^۱ 'За повелением рубя' и в А следует: 'عمر خیا می لیز بیابان رسیه'

256. NM 31 (F 16)

این کوزه که آبخواه مزدور است
از دیده شاهبست و دل دستور است
هر کسه می که در کف مخمور است
از عارض سستی و لب دستور است

257. NM 6 (F 23)

ترکیب طبایع چو بکام تو دمست
رو شاد بزی اگر چه بر تو ستمست
با اهل خرد باشی که اصل تن تو
کردی و نسیمی و شواری و دمست

258. NM 20 (F 38)

عمریت مرا تیره و کاریست نه راست
معنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزدرا که آنچه اسباب سلامت
مارا ز کسی دگر نمیباید خواست

259. NM 22 (F 55)

آنها که بصرای ملل تاختنه‌اند
بی او همه کارها بهرداخته‌اند
امروز بهانه در انداخته‌اند
نردا همه آن بود که در ساخته‌اند

260. NM 1 (F 72)

تا راه قلندری نهوئی نشود
رخساره بخون دل نشوئی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
آزاد بترک خود نگوئی نشود

261. NM 15 (F 76)

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می باندازه دهند
از حور و قصور و بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند



262. NM 11 (F 91)

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته تر ز عنقا باشد
کاندل صدف از نهفتگی گردد دژ
آن قطره که راز دل دریا باشد

263 NM 3 (F 93)

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

264. NM 12 (F 94)

هم دانه امید بخرمین ماند
هم باغ و سرای بی تو و من ماند
سیم و زر خویش از درسی تا بجوی
با دوست بخور گر نه بدشمن ماند

265. NM 4 (F 129)

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کم

266. NM 2 (F 135)

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز اسناد نیم

267. NM 23 (F 128)

خورشید بگل نهفت می‌توانم
و اسرار زمانه گفت می‌توانم
از بحر تفکتر برآورد خرد
دزی که ز بیم سفت می‌توانم

268. NM 5 (F 130)

ماثیم که اصل شادی وکان غمیم
سرمایه دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آئینه زنگ خورده و جام جمیم

269. NM 17 (F 131)

من می نه ز بهر تنگ دستی نخورم
با از غم رسوائی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخورم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

270. NM 19 (F 133)

هر یک چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین در آید که منم

271. NM 24 (F 140)

رقم که در این منزل بیداد بدن
در دست نخواهد بجز از باد بدن
اگر باید برگ من شاد بدن
کز دست اجل تواند آزاد بدن

272. NM 7 (F 170)

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی
 فارغ شده‌اند از تمنای تو دی
 قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی
 دادند قرار کار فردای تو دی

273. NM 30 (F 159)

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری
 آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
 شاهی بودم که جام زر ینم بود
 اکنون شده‌ام کوزه هر ختاری

274. NM 13 (F 165)

بر شاخ امید اگر ببری یافتمی
 هم رشته خویش را سری یافتمی
 تا چند ز تنگنای زندان وجود
 ایکاش سوی عدم دری یافتمی

275. NM 18 (F 176)

گر کار فلک بعدل سنجیده بدی
 احوال فلک جمله پسندیده بدی
 و در عدل بدی بکارها در گردون
 کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

276. NM 16 (F 161)

کهرم که با سرار سمعا نرسی
در شیوه عاللان همانا نرسی
از سبزه و می خیز بهشتی برماز
کالجا بهشت با رسی با نرسی

277. MA 9 (F 14)

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمیداند گفت

278. NF 4 (F 1)

برخیز بتا بیمار بهر دل ما
حل کن بهمال خویشتن مشکل ما
یکه کوزه شراب تا بهم نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

279. NF 2 (F 58)

آرند یکی و دیگری برپایند
بر هیچکسی راز نمی نگشایند
مارا از قضا جز اینقدر نمایند
همانکه عمر ماست می پیمایند

280. NF 8 (F 84)

گر چه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

281. NF 9 (F 61)

از رنج کشیدن آدمی حرّ گردد
قطره چو کشد حبس صدف دژ گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای
بیمانه چو شد تهی دگر پر گردد

282. NF 3 (F 119)

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کُلی را حل
بگشادم بندهای مشکل بحیل
هر بند گشاده شد بجز بند اجل

283. QG 5 (F 40)

گر شاخ بقا ز بیخ بخت رستست
ور بر تن تو عمر لباسی چستست
در خیمه تن که سایه بانیست ترا
هان تکیه مکن که چار میغش سستست

284. QG 3 (F 67)

بر پشت من از زمانه تو میاید
وز من همه کار نانکو میاید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرد
گفتا چکنم خانه فرو میاید

285. QG 2 (F предисловие, стр. 53)

آنی که نبودت بخور و خواب نیاز
کردند نیازمندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی زاعاز

286. GN (F 29)

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

287. GN (F 68)

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخوردست ترا
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

288. GN (F 75)

هیتی که بقدرت سر و رو می سازد
همواره همه کار عدو می سازد
گویند قرايه گر مسلمان نبود
او ار توجه گوئی که کدو می سازد

289. GN (F 98)

يکک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی چرا باید بود
با خدمت چون خودی چرا باید کرد

290. GN (F 137)

ای دیده اگر کور نه گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گلند
روهای چومه در دهن مور ببین

291. GN (F предисловие, стр. 56)

تاچند کنی خدمت دونان و خسان
جان بر سر هر طعمه منه چون مگسان
نانی بدو روز خور مکش منت کس
خون دل خود خوری به از نان کسان

292. GN (F 142)

قانع بیک استخوان چو کرکس بودن
به رانکه طفیل خوان ناکس بودن
بانان جوین خویش حقاً که هست
کالوده بهالوده هر خص بودن

293. GN (F 143)

قومی متفکتر ند اندر ره دین
قومی بگمان فتاده در راه یقین
مهرسم از آنکه بانگ آید روزی
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

فهرست قوافی بحسب حروف الفبا

بر خیز بتا بیار بهر دل ما	№ 278
چون درگذرم بباده شوئید مرا	№ 171
گر چند که روی و موی زیباست مرا	№ 8
گر می نخوری طعنه مزین مستان را	№ 202
ما و می و معشوق در این کنج خراب	№ 233
ابر آمد و بازیر سر سبزه گریست	№ 226
اجزای پیاله که در هم پیوست	№ 135
اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست	№ 206
امروز ترا دسترس فردا نیست	№ 57
آن به که درین زمانه کم گیری دوست	№ 21
آنکس که به خوبان لب خندان دادست	№ 6
آنکوسطری ز عنقل در دل بنگاشت	№ 75
ای چرخ همه خرابی از کینه تست	№ 164
این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت	№ 277
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است	№ 239
این کوزه که آبخواره مزدور است	№ 256
این کهنه رباطرا که عالم نامست	№ 34
بر چهره گل شبنم نوروز خوشست	№ 51
بر خود ستم ورنج نهادن بیجاست	№ 144
بر کف می لعل و زلف دلدار بدست	№ 128
بسیار بگشتیم به گرد که و دشت	№ 73

بیش از من و تو لیل و نهار بودست	No 179
تا کی ز چراغ مسجد و دود کبشت	No 140
تا هشیارم طرب زمن پنهان ست	No 126
ترکب طبايع چو بکام تو دمی ست	No 257
چندین غم مال و حسرت دنیا چیست	No 177
چون ابر به نوروز رخ لاله بشت	No 143
چون چرخ به کام یک خردمند نگشت	No 218
چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت	No 210
چون نیست حقیقت و یقین اندر دست	No 45
چون نیست ز هر چه هست جز باد بدمت	No 286
خوشید سهر بیروالی عشق است	No 77
خوشی آنکه در این زمانه آزاده بزیست	No 130
خقام برای گنه این ماتم چیست	No 168
داننده چو ترکب طبايع آراست	No 188
در بزم خرد عقل دلیلی سره گفت	No 97
در دائره اسرار کسی را ره نیست	No 109
در خواب بدم مرا خردمندی گفت	No 244
در عشق تو از ملامت ننگی نیست	No 184
در فصل بهار اگر بستی حور سرشت	No 122
دوری که در او آمدن و رفتن ماست	No 142
راز از همه مردمان نهان باید داشت	No 155
ران پاده که عمر را حيوه دگرست	No 141
زهر سبت غم جهان و می ترپاکت	No 221
ساقی دل من ز دست اگر خواهد رفت	No 11
ساقی دل من ز مرده فرسوده تر است	No 219
ساقی غم من بلند آوازه شدست	No 117
ساقی که رخت ز جام جمشید بهست	No 25
ساقی که لبش مفتوح باقوتست	No 104

مائیم هلاک از غم هجرانت	№ 154
ساقی گل و سبزه بس طربناک شدست	№ 32
شادی مطلب که حاصل عمر دمیست	№ 37
صد خانه ز خوانبایب دلم ویرانست	№ 53
عمرست مرا تیره کاریست نه راست	№ 258
گر در بر من دلبر باقوت لب است	№ 39
گر چند که از گناه بدبختم و زشت	№ 59
گردون کمبری ز تن فرسوده ماست	№ 118
گر شاخ بفا ز بهیخ بخت رستست	№ 283
گر گل نبود نصیب ما خار بس است	№ 4
گویند ترا بهشت با حور خوشست	№ 147
گویند که دوزخی بود مردم مست	№ 165
گویند مخور باده به شعبان نه رواست	№ 18
ما بامی و معشوق و شما دهر و کنشت	№ 119
من هیچ ندانم که مرا آن که سرشت	№ 80
می لعل مذاپ است و میراهی کانست	№ 100
هر جا که گلی و لاله زاری بوده است	№ 247
هر دل که اسیر محنت اوست خوشست	№ 156
هر ذره که بر روی زمینی بوده است	№ 255
هر سبزه که بر کنار چوئی بود ست	№ 125
هر نیک و بدی که در نهاد بشرست	№ 190
هش دار که روزگار شورانگیز است	№ 250
یارب تو کریمی و کریمی کریمست	№ 217
باری که دلم ز بهر او زار شدست	№ 69
یک جرعه می زمسکه کاوس بهست	№ 70
تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج	№ 242
چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ	№ 136
آرند یکی و دیگری برپایند	№ 279

از آ ز همی بکه و میزی خرسند	№ 208
از رنج کشیدن آدمی حز گردد	№ 281
از سر نهفته ات خبر خواهم کرد	№ 207
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد	№ 23
افسوس که نامه جوانی طی شد	№ 12
آنان که اساس زهد بر زرق نهند	№ 101
آنانکه به کار عقل درمی کوشند	№ 167
آنانکه جهان زیر قدم فرسودند	№ 139
آنان که کهن بوند و آنان که نوند	№ 3
آنانکه محیط فضل و آداب شدند	№ 55
آنها که به صحرای علل تاخته اند	№ 259
آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد	№ 56
آنها که بحکمت در معنی سفتند	№ 1
آنها که خلاصه جهان ایشانند	№ 2
این قافله عمر عجب میگذرد	№ 64
این کسه که بس نکوش پرداخته اند	№ 166
این کسه گری که کسه سرها کرد	№ 89
این کوزه گران که دست بر گل دارند	№ 17
ای همفسان مرا ز می قوت کنید	№ 82
با این دوسه نادان که چنان میدانند	№ 283
با ماهرخی بر لب جوی و می ورود	№ 83
بر پشت من از زمانه تو میاید	№ 284
بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد	№ 287
بیمارم و دل در استعانم دارد	№ 52
بمیری سر و برگ ناصوابی دارد	№ 199
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد	№ 196
تا راه قلندری نهونی نشود	№ 260
چون روزی تو خدای قسمت فرمود	№ 10

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد	№ 189
چون نیست در این زمانه سودی ز خرد	№ 231
حتی که بقدرت سر و رو می سازد	№ 288
خورشید کمند صبح بر بام افکند	№ 66
خوش باش که غصه بی کران خواهد بود	№ 148
خوش باش که ماه عید نو خواهد شد	№ 183
در دل نتوان نشان اندوه نشانید	№ 249
در دهر چو آواز گل تازه دهند	№ 261
در دهر کسی به گل عذاری نرسید	№ 79
در سر هوس بتان چون حورم باد	№ 65
در عالم جان بهوش می باید بود	№ 193
روزبست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد	№ 211
زان پیش که غمهاش شبیخون آرند	№ 116
زانگه که طلوع صبح ازرق باشد	№ 248
ز آوردن من نبود گردون را سود	№ 26
شب نیست که عقل در تحیر نشود	№ 223
عالم اگر از بهر تو میارایند	№ 209
غم خوردن بیهوده کجا دارد سود	№ 216
غم کشته جام یکمینی خواهم کرد	№ 63
گر باده بکوه بر دهی رقص کند	№ 92
گر چه غم و رنج من درازی دارد	№ 280
گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد	№ 91
گر یک نفست ز زندگانی گذرد	№ 16
گویند بهشت و حور عین خواهد بود	№ 160
گویند هر آن کسان که با پرهیزند	№ 163
من نیستم آنکز رفتمم بیم آید	№ 33
می خور که ترا بیخبر از خویش کند	№ 203
میل همه با روی چو گل پیوندد	№ 240

هر راز که اندر دل دانا باشد	№ 262
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد	№ 198
هرگز دل من ز علم محروم نشد	№ 263
هم دانه ^۱ امید بخرمن ماند	№ 264
پاران چو باتفاق میعاد کنید	№ 86
هک جام شراب صد دل و دین ارزد	№ 197
هک قطره آب بود با درها شد	№ 58
هک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد	№ 289
از بودنی ای مرد چه داری تهمار	№ 227
از گردش روزگار بهری بر گیر	№ 243
افلاک که جز غم نفزایند دگر	№ 129
ایتام جوانیست شراب اولیتر	№ 195
ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	№ 192
ای دوست غم جهان بیهوده مخور	№ 182
این اهل قبور خاک گشتند و غبار	№ 96
تا چند در این حیل و زرقی ^۲ عمر	№ 68
چون حاصل آدمی در این دیر دو در	№ 251
خشت سر خم ز ملکیت جم خوشتر	№ 28
زان می که شواب جاودانی ست بخور	№ 44
ستی مکن و فریضه هارا بگذار	№ 222
که سحر است خیز ای ساده پسر	№ 99
گر باده خوری تو با خردمندان خور	№ 49
آب رخ نو عروس رز پاک مریز	№ 108
از جمله ^۳ رفتگان این راه دراز	№ 120
آنی که نبودت بخور و خواب نیاز	№ 285
ای پیر خردمند بگاہتر برخیز	№ 229
ای دل چو حقیقت جهانست مجاز	№ 153
این چرخ که با کسی با نمیگوید راز	№ 146

با تو بهخوابات همی گویم راز	№ 87
دلبرده که عمرش چو غم باد دراز	№ 102
رو بر سر افلاک و جهان خاک انداز	№ 47
گل سحرست خیز ای ماهه ناز	№ 169
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز	№ 159
لب بر لب کوزه بردم از غایت آرز	№ 127
ما عاشق و آشفته و مستم امروز	№ 157
ما لعبتکانهیم و فلک لعبتاز	№ 173
از حادثه زمان راننده مترس	№ 42
سرعی دادم نشسته بر باره طوس	№ 174
تا چند کنیم عرضه نادانی خویش	№ 131
جامیست که عقل آفرین میزندش	№ 115
خیام اگر ز باده مستی خوش باش	№ 241
در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش	№ 105
سرمست به میخانه گذر کردم دوش	№ 107
سر آدم ای خدا از پستی خویش	№ 213
روحی که منزست ز آرایش خاک	№ 225
خیام زمانه از انکسی دارد ننگ	№ 85
از جرم گل سیاه تا اوج زحل	№ 282
با دلبر که تازه‌تر از خرمن گل	№ 50
موجود هر آنچه هست نقشست و خیال	№ 234
از باده شود تکبیر از سرها کم	№ 24
از خالق بخشنده و از رب رحیم	№ 123
افسوس که بیفایده فرسوده شدیم	№ 7
آنروز که نبود شراب پاکم	№ 78
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم	№ 60
ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام	№ 54
ای صاحب فتوی ز تو هرکاتریم	№ 67

این گونه که من کار جهان می بینم	No 185
با بخشش تو من از گنه نندیشم	No 90
با نفس همیشه در نبردم چکنم	No 151
برخیز دلا که چنگ بر چنگ زنیم	No 181
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم	No 76
تا دست با تفساق در هم نز نیم	No 186
ترسیم کزین پیش به عالم نرسیم	No 43
جاوید نیم چو اندرین دهر مقیم	No 149
جورشید بگل نهفت می توانم	No 267
در پای اجل چو من سرافکنده شوم	No 170
دشمن بغلط گفت که من فلسفیم	No 265
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم	No 72
کو محرم راز تا بگویم یک دم	No 137
کرد دگری چگونه پرواز کنیم	No 132
گر من ز می مغانه مستم هستم	No 30
گفتم که دیگر باده کلگون نخورم	No 81
گل گفت که من یوسق مصر چمنم	No 232
ما افسرخان و تاج کی بفروشیم	No 106
ما خرقه زهد بر سر خم کردیم	No 205
مائیم که اصل شادی و کان غمیم	No 268
مقصود کل آفرینش مائیم	No 48
من باده خورم ولیک مستی نکنم	No 103
من ظاهر نیستی و هستی دامن	No 114
من می نه ز بهر تنگ دستی نخورم	No 269
هوسم به شراب ناب باشد دائم	No 230
هرگز به طرب شراب نایی نخورم	No 27
هر یک چندی یکی بر آید که منم	No 270
هشیار نبوده ام دمی تا هستم	No 201

با رب تو گلم سرشته من چه کنم	№ 5
یک دست به مصطفی و یک دست بهجام	№ 178
یک روز ز بند عالم آزاد نیم	№ 266
اسرار از لرا نه تو دانی و نه من	№ 36
آنها که وقوفست بر اسرار جهان	№ 61
ای دیده اگر کور نه گور بین	№ 290
ای گشته شبانروز به دنیا نگران	№ 74
بر خیز مخور غم جهان گذران	№ 215
بشنو ز من ای ز بده یاران کهن	№ 204
تا چند کنی خدمت دوان و خسان	№ 291
رفتم که در این منزل بیداد بدن	№ 271
روزی که گزشتست ز او باد مکن	№ 200
زین گنبد گردنده بد افعالی بین	№ 14
قانع بهیک استخوان چو کرکس بودن	№ 292
قومی متفکرند اندر ره دین	№ 293
گر بر فلکم دست بدی چون یزدان	№ 228
گویند مرا که می تو کمتر خور از این	№ 112
مشنو سخن از زبانه ساز آمدگان	№ 253
می خوردن و گرد نیکوان گردیدن	№ 194
نتوان دل شادرا بغم فرسودن	№ 46
ننگی ست بنام نیک مشهور شدن	№ 111
با رب بداد اسیر من رحمت کن	№ 252
از آمدن و رفتن ما سودی کو	№ 35
از تن چو برفت جان پاک من و تو	№ 162
این چرخ فلک بهر هلاک من و تو	№ 133
سائیم خریدار می کهنه و نو	№ 152
آبی بودیم در کمر بنهاد	№ 62
از هر چه بجز میست کوتاهی به	№ 124

افسوس که رفت عمر بر پیهوده	№ 158
اکنون ز صبا دامن گل چاک شده	№ 84
اندیشه' عمر بیش در شصت منه	№ 71
این پایه' چرخ بین نکون افتاده	№ 191
تا چند بر ابرو زنی از غصه گره	№ 31
تن در غم روزگار بیداه مده	№ 20
خالق توئی و مرا چنین ساخته	№ 214
دانی ز چه روی شهره گشتست و چه راه	№ 134
نقشیت که بر وجود ما ریخته	№ 235
یک جبرعه می کهنه ز ملک نو به	№ 236
ابریق می مرا شکستی رتی	№ 88
از آمدن بهار و از رفتن دی	№ 15
از دفتر عمر برگشودم فالی	№ 41
از کوزه گری کوزه خریدم باری	№ 273
آن مایه که نوشی ز جهان با پوشی	№ 113
ای آنکه ز کنه تو خرد آگه نی	№ 95
ای آنکه در زیر چهار و هفتی	№ 254
ای باده تو معشوق من شیدائی	№ 110
ای بیخبر از کار جهان هیچ نه	№ 22
ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی	№ 176
ای چرخ چه شد خسیس را چیز دهی	№ 19
ای دهر به ظلمهای خود معترنی	№ 150
ای کاج که جای آرمیدن بودی	№ 38
با من تو هر آن چه گوئی از کین گوئی	№ 224
بردار پیاله و سبوی ای دلجوی	№ 93
بر سنگ زدم دوش سبوی کثی	№ 94
بر شاخ امید اگر بری یافتمی	№ 274
بر کوزه گری پریر کردم گذری	№ 29

تا در تن تست استخوان و رگ و بی	№ 121
تا کی غم آن خوری که داری یا نی	№ 245
چون آگهی ای دوست ز هر اسراری	№ 145
خواهی که اساس عمر محکم یابی	№ 220
خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی	№ 272
دانی که سپیده دم خروس سحری	№ 237
زان کوزه می که نیست در وی ضرری	№ 180
زنهار کنون که میتوانی باری	№ 98
سرگشته به چوگان قضا همچون گوی	№ 40
گر جنس مرا خاصه بداند ساقی	№ 9
گردست بلوچه قضا داشتی	№ 13
گردست دهد ز مغز گندم نانی	№ 161
گر زانکه بدست آید از می دو منی	№ 175
گر شهره شوی به شهر شر‌الناسی	№ 187
گر کار فلک بعدل سنجیده بدی	№ 275
گویند مخور می که بلاکش باشی	№ 172
گیرم که باسرار معما نرسی	№ 276
نا کرده گناه در جهان کیست بگوی	№ 212
هنگام صبح ای پسر فرخ بی	№ 138
یا رب بگشای بر من از رزق دری	№ 246

Составила Т. ЩАПОВА

